

نام کتاب:داستان کوتاه خاطره گمشده

نویسنده :Hestia_ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: اجتماعی

<<www.98iia.com>>





خلاصه : راجع به دخترکی دبستانی ، که اتفاقی تمام دنیایش را می سوزاند.

باد چه وحشیانه، به در و دیوار اتاق می کوبد و مثل گرگی زخم خورده، زوزه می کشد. مهتاب، چه غریبانه از پنجره ی اتاق سرک می کشد . شاید می خواهد از احوال دخترکی در هم شکسته خبردار شود . همان دخترکی که، روی یکی از نیمک های سوخته نشسته و اشک در کاسه ی چشمانش شنا می کند.

دخترکی پریشان، در انتهای اتاق روی نیمکتی که گویی خاکستر مرگ بر روی آن پاشیده اند نشسته است و به تخته سیاه خیره شده است. تخته سیاهی که روزگاری دفترنقاشی کودکانی پرنشاط بود! کودکانی که، هر کدام زندگی شان مانند همان نیمکت سوخته شده است.

دخترک آه می کشد . گویی خاطره ای کودکانه در مخیله اش جان گرفته؛ خاطره ای که مانند سایه ای روی زندگی اش چنبره انداخته است. دستان دخترک، روی نیمکت کشیده می شود . گویی با نوازشش با او همدردی می کند. دستان بی جانش را به نیمکت تکیه داده و بدن نحیفش را بلند می کند . قدم های سنگینش، روی زمین کشیده می شود . چشمان دخترک، بی مهابا در اتاق می گردد . انگار دنبال خاطره ای است. خاطره ای گمشده! خاطره ای که می خواهد آن را جایگزین همان سایه ی شوم کند . اما، خاطره هیچ جای اتاق نیست ! گویی از ظلمت دیوانه کننده اتاق فرار کرده است!

ردپایش همه جا هست . ردپایی درخشان ! ردپایی که به پنجره ختم می شود . مثل این که از پنجره فرار کرده!

صدای پای دخترک، با صدای باد آمیخته شده و سمفونی خوفناکی به پا کرده ! در و دیوار اتاق، همزاد همان نیمکت سوخته است . پاهای دخترک او را به جایی می کشانند . جایی که شاید، دخترک هیچ خوشش نیاید !

پاهایش از حرکت ایستاد . چشم های دخترک، به پایین لغزید! جسمی سیاه، روی زمین فرش گسترانده . دخترک، به چشم یک متهم آن جسم را نگاه می کند.

مهتاب سرش را داخل اتاق می کند تا کمی نور بیافشاند و بفهمد آن جسم چیست؟ در نور مهتاب جسم تاریک رخ می تاباند. بخاری نفتی کوچکی بود که روزگار او را هم رنگ دل سیاهش کرده بود. نفس دخترک خس خس می کرد. گویی چیزی راه نفسش را بند آورده! به دید تحقیر متهم را نگریست و بعد با پای نیمه جان، آن را به گوشه ای پرت کرد.

صدای تحقیر شدن بخاری نفتی در اتاق پیچید و بعد، متهم در سیاهی محو شد.

دوباره پاهایش راه افتادند. چشمانش، از جای جای اتاق عکس می گرفت. انگار می خواستند مدرک جرم جمع کنند! ناگهان قاب چشمانش، جسمی را از روی دیوار در خود جای داد. به دنبال آن جسم کشیده شد. مهتاب، دوباره سرش را خم کرد. نوری خیره کننده به جسم پاشیده شد؛ آینه ای ساده بود! دخترک، دستانش را روی آن کشید. چشمتش را تنگ کرد. ولی گویی چیزی بس تلخ دید! دستانش را، روی صورتش گرفت. نمی خواست چشمانش، این تصویر زشت را قاب کند.

این صورت او نبود! یعنی قبل از آن روز نحس، این گونه نبود.

سینه اش بالا و پایین می رفت و صدای گریه اش، در آن فضای سوزناک انعکاس می یافت. کم کم به هق هق افتاد. قطار زندگی، واگن او را جا گذاشته بود! یعنی خودش می خواست. خودش می خواست پیاده شود! می خواست که در تنهایی غریبانه اش محو شود. آن قدر محو شود که دیگر چشمانش نیز او را نبیند.

اما صدایی در ذهنش آوا می داد که: یادت هست که؛ روزی خودت همه را دلداری می دادی و راهنمایشان بودی؟!!

اما او جواب می داد: مگر نمی دانی، من همان فانوس ره گم کرده ام؟!
روی یکی از نیمک ها نشست.

آینه را در دست گرفت و چشمانش را در آن دقیق کرد. می خواست این حقیقت را بپذیرد که صورتش سوخته است. همان صورت معصوم! ولی دوباره حوض چشمانش پر از آب شد اما...

او نگذاشت حوض لبریز شود. گویی می خواست خود را شکنجه کند! شانه های کوچکش می لرزید؛ اما باز می خواست تحمل کند! کاسه ی صبرش لبریز شد. آئینه را به گوشه ای پرت کرد. صدای شکسته شدنش، در فضا طنین انداز شد. سرش را روی دستانش گذاشت و های های گریه کرد.

گاهی وقت ها نمی توان فهمید، که چرا ظاهر دخترک، مانند دلش پاک و زیبا نیست؟!

دخترک می خواست، تمام شب را بیدار بماند! می خواست چشمانش را پنجره ای کند و آن باز نگه دارد و هرگز نبندد. می خواست بیدار بماند، تا خاطره ی گمشده اش از پنجره کلاس به داخل بیاید. کنارش بنشیند و باهم از همان روز ها صحبت کنند! از همان روز های شاد. از همان روز هایی که، هنوز جادوگر غصه ها، پایش به این سرزمین نرسیده بود، از همان زمانی حرف بزنند که هنوز آن اتفاق شوم رخ نداده بود.

همان اتفاقی که روزگار دخترک و تمامی دوستانش را طور دیگه ای نوشت!

همان اتفاقی که در یک روز سرد زمستانی رخ داد. روزی که مانند تمام روز های قبلش، بچه ها روی نیمکت ها جا خوش کرده بودند و به لب های معلم خیره شده بودند.

لب های معلم آرام بالا و پایین می رفت و صدای دلنشینش، گوش تمامی بچه ها را نوازش می کرد. بیرون از کلاس، برف ها روی زمین نشسته بودند. آدم برفی کنار پنجره ی کلاس، به حرف های معلم گوش می کرد.

دخترک نیز روی آخرین نیمکت کلاس نشسته بود. بعد از چند دقیقه در کلاس کوبیده شد. همان طور که معلم به سمت در می رفت، شیطنت بچه ها گل می کرد و پچ پچ کنان با هم حرف می زدند. در کلاس باز شد؛ مدیر مدرسه بود! گویی با معلم صحبتی داشت. اما، صدای پچ پچ نمی گذاشت به درستی حرف های مدیر را بشنود. برای همین از کلاس خارج شد و حین خارج شدن گفت: کسی شلوغ کاری نکنه، تا من پیام!

در را بست و آن را قفل کرد، تا هیچ کس از کلاس خارج نشود.

شیطنت بچه ها از پچ پچ گذشت! آرام آرام و نرم نرم، هرکدام از جایشان بلند شدند و شروع به وورجه وورجه کردند. صدای شادی شان، از پنجره ی کلاس گذشت و به گوش آدم برفی رسید. آدمک برفی نیز، سر برگرداند تا شاهد شادی آن ها باشد.

صدای شای شان حتی، به گوش جادوگر پیر نیز رسید. جادوگر اخم کرد. شاید حسادت می ورزید! دست در کیسه ی سیاهش کرد و گرد سیاهی، توی کلاس پاشید.

کسی گرد سیاه را ندید! اما گرد، هم چنان می رفت تا به کودکی رسید. او را با دستان کثیفش هل داد. کودک عقب عقب برگشت. پایش به همان بخاری نفتی کوچک خورد. بخاری نفتی روی زمین افتاد اما باز هیچ کس آن را ندید! این اتفاق کوچک می رفت تا تبدیل به فاجعه ای بزرگ شود.

شعله های کوچک، هر کدام به گوشه ای رفتند و بزرگ و بزرگ تر شدند. بالاخره تمامی بچه ها متوجه شعله های آتش شدند! همه ی آن ها به سمت در دویدند؛ مادر بسته بود!

با دستان کوچک شان محکم به در می کوبیدند. اما گویی جادوگر پیر سحری خوانده بود که دیگر، صدایی از آن کلاس به بیرون راه نیابد!

دستان کوچک شان، از حرک باز ایستاد. یکی از بچه به سمت پنجره رفت اما؛ پنجره نیز با میله های اسارت بسته شده بودند.

جیغ های بچه ها گوش فلک را کر می کرد اما؛ هیچ کس صدایشان نمی شنید!

صدای خنده ترسناک جادوگر پیر، در آسمان پیچید. هنوز چشمان پنجره ای دخترک باز بود. هنوز از آن جادوگر پیر، کینه ای عمیق بر دل داشت.

پنجره ها هنوز، به یاد آن دوران باز بودند. اما گویی دستان نامرئی شب، پنجره ها را می بندد. حتی اگر پنجره ها خیس باشند.....!

پایان

ویراستار: sahar79

گرافیست: صبا یاری

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

